



## اردوی تفریحی موسسه خیریه تعالی شاد شاد شادیم

ما به اردوی کودکان شاد دعوت شده‌ایم. این «ما» همان کوله‌نویس‌هایی هستند که هر روز قلم‌های شان برای نوجوانان می‌نویسد. حالا این خود ما هستیم که قلم‌های مان را کنار می‌گذاریم و به اردو می‌رویم. چه کسی دعوتمان کرده؟ بچه‌های خوب موسسه خیریه تعالی که همه‌ی هم‌وغم‌شان کمک به کودکان نیازمند است. یکی‌اش هم گذراندن سه روز شاد در اردو. پیش از برنامه چه جلساتی برگزار نکردیم و چه مذاکراتی که نشد. در این چهار روز تعطیلی خیلی‌ها برنامه‌ی سفر داشتند و نمی‌توانستند همراه مان شوند. با سردبیر محترم هفت نفر شدیم. دعوا سر این بود که کی آواز بخواند؟ کی قصه بگوید و کی ساز بزند. کوله‌نویس‌ها هم خجالت‌شان گل کرده بود.

### همه به پیش

قرارمان بالای یک تپه در لواسان بود. صدای شادی بچه‌ها در گوش‌مان می‌پیچید و دل‌دل می‌کردیم تا به آن‌ها برسیم. این میان هنوز تعارف کردن‌های بچه‌ها تمام‌شدنی نبود: چه کسی چه چیزی بخواند؟ صدای چه کسی بهتر است؟ چه‌چهری چه کسی جذاب‌تر است؟

اقامتگاه مجموعه فرهنگی ورزشی امام خمینی (ره) بالای یک تپه‌ی پر از درخت با منظره‌ای زیبا به سد لتیان و لواسان بود. جایی مناسب برای چند روز دور بودن از شهر و مشکلاتش، آن هم برای کودکان و نوجوانانی که بیش از همه‌س‌های خود با مشکلات جور واجور درگیرند.

از پیچ‌های کوه که بالا می‌رویم، صدای بچه‌ها بیش‌تر می‌شود. سرود می‌خوانند، به اردوگاه که می‌رسیم، بچه‌ها دور استخری جمع شده‌اند، کلاس انگلیسی برپا است و بچه‌های در میان آموزش، مشغول شیطنت و آواز خواندن هستند. جو برنامه شب قبل با اجرای مهدی مقدم و مازیار فلاخی گرفته بودشان. با سیستم صوتی و مسولش سر و کله می‌زدند! برنامه‌ی ما هم که برنامه‌ی آخر بود و خداحافظی بچه‌ها با اردوگاه.

### حسینی نگو، بلا بگو

با کودکان کم سن شروع کردیم تا ترس کوله‌نویس‌ها بریزد و یک وقت از خجالت آب نشوند. کودکان داخل نمازخانه جمع شده‌اند و بعد از کلاس زبان، منتظرند تا ببینند ما چه خوابی برای‌شان دیده‌ایم، هر چند تعدادی آن‌ها گوشه و کنار نمازخانه خواب بودند. پس از کلاس

زبان گوش کردن به قصه لذت دارد. آن هم وقتی سردبیر کوله‌نویس‌ها یک تنه خواندن اولین قصه را به عهده می‌گیرد. باورش سخت است که بچه‌هایی که چند دقیقه پیش، محوطه را روی سرشان گذاشته بودند و از در که نه، از پنجره بیرون می‌رفتند دور سردبیرمان حلقه بزنند و سراپا گوش شوند. بعد از قصه همین که یکی از بچه‌های کوله با ساز وارد شد، شور و شیطنت بچه‌ها برگشت. این بار همه دور ساز جمع می‌شوند و سعی می‌کنند دستی بر آتش برسانند. حسینی نگو و بلا بگو را همه از حفظند. توی چشم‌های‌شان شادی موج می‌زند و بعد از شعر خوانی و قصه‌خوانی باید بروند وسایل‌شان را جمع کنند. دور بچه‌های کوله‌پشتی جمع می‌شوند و نگران‌اند از فرا رسیدن ساعت ۶.

### ما از زبانه، ماشین ساختیم

«یک ماشین ساختیم با قوطی‌های نوشابه و کامواهای اضافی بلا استفاده و قاشق‌ها و بشقاب‌های اضافه» این را خاله شگری می‌گوید که ۱۲ سال دارد. او که در این سه روز درباره‌ی بازیافت هم چیزهای مختلفی یاد گرفته ادامه می‌دهد: «این کار برای طبیعت خیلی خوب است و جنگل و دریا را دوباره زنده می‌کند. خاله شگری با برادر و خواهر ۱۲ و ۹ ساله‌اش به اردو آمده. او می‌گوید: «این بازیافت تفریح جالبی بود. قبل از این که بیایم فکر می‌کردم فقط بازی داریم، در صورتی که وقتی

آمدم دیدم همه چیز جدا شده؛ بازی، کلاس‌های مختلف، حتی آشپزی که من خیلی دوست داشتم. تجربه‌ی خیلی خوبی بود. البته ما آشپزی نکردیم و فقط پوست میوه‌ها را کندیم. وسیله‌های بازیافتی هم خیلی خوب بود. مادرهای مان همراه مان بودند. مادر من هم به‌خاطر ساختن این ماشین‌ها خیلی ذوق‌زده شده بود. دوست دارم باز هم این‌جا باشم البته زودتر. برنامه‌ی بعدی اما یک سال دیگر برگزار می‌شود. فکر نکنم بعد از این، این همه شاد باشیم»

مبین ۱۳ ساله می‌گوید غیر از بازی و تفریح کمک هم کرده است. از کباب درست کردن تا تمیز کردن دور و برش. مبین درختی را بغل می‌کند و می‌گوید: «می‌شود تنهایی هم کار انجام داد ولی با هم انجام بدهیم زودتر و بهتر تمام می‌شود.» بعد شروع می‌کند به گفتن از خصوصیت پلیس‌های مهربان و شیطنتهای دزدها و اینکه می‌خواهد خودش هم پلیس شود.

مبین ۱۴ ساله هم از روزهایی که در اردوگاه گذشت حرف می‌زند: «روز اول رفتیم سالن فوتبال بازی کردیم، البته حرفه‌ای نبود. روز بعدش یک بازی جدید کردیم. سودوکو و دارت. مسابقه دادیم و گروه ما دوم شد. آب‌بازی هم کردیم که از همه بهتر بود.

حسین: «از همه باحال‌تر فوتبال بود، ولی آب‌بازی هم خوش گذشت. باورتان بشود یا نشود ۱۳ تا بطری سر من خالی کردند.» او دو سال است که به موسسه‌ی تعالی می‌آید و این برنامه حسابی کیفش را کوک کرده. مبین در آینده یک دکتر فوتبالیست خواهد شد!

خودش توضیح می‌دهد که: «دکتر فوتبالیست یعنی تا دکترا درس بخوانم و فوتبالیست هم باشم. فوتبالیست حرفه‌ای در سطح تیم ملی!»

حرف ساعت هشت که می‌شود چهره‌اش در هم می‌رود. ساعت ۶ است و او مدام می‌گوید: «کاش هیچ‌وقت ساعت هشت نشود که از این‌جا برویم!» حسین برای همه آرزوی سلامتی می‌کند و مبین آرزو می‌کند که خدا حال همه‌ی مریض‌ها را خوب کند.

### این کوله‌پشتی کاغذی است

دو تا از نویسنده‌ها، روزنامه چی شده‌اند. نسخه‌های کوله‌پشتی بین بچه‌ها پخش می‌شود. بچه‌ها می‌پرسند: «این چیه؟» و جواب می‌گیرند: «کوله‌پشتی» یکی از کوله‌پشتی‌نویس‌ها، ناگهان بلند می‌گوید: «منتها کوله‌پشتی‌های ما کاغذی است.»

بچه‌ها دور استخر می‌نشینند و کوله‌نویس‌ها میدان را از عموها و خاله‌های صورتی که تمام تلاش‌شان را برای شاد کردن فضا کرده بودند، می‌گیرند. جلب توجه نوجوانان سخت‌تر است و ما از کوله‌پشتی‌مان داستانی آهنگین را انتخاب می‌کنیم. بچه‌ها با صدای قصه‌گو و ساز ساکت شده‌اند، وسایل‌شان را جمع کرده‌اند و این آخرین برنامه‌ی اردوی سه روزه‌ی کودکان شاد است. عقربه‌ها به ساعت ۸ نزدیک می‌شوند و صدای اتوبوس‌ها و مادرها می‌آید که برای رفتن جمع می‌شوند.

قصه که تمام می‌شود، بچه‌ها گروه گروه بر اساس محل زندگی‌شان تفکیک می‌شوند، از دوستان تازه یافته در اردو خداحافظی می‌کنند و به عموها و خاله‌های صورتی می‌گویند: «کاش این سه روز تمام نمی‌شد و ما این‌جا فقط شاد بودیم.»



مبین ۱۳ ساله می‌گوید غیر از بازی و تفریح کمک هم کرده است. از کباب درست کردن تا تمیز کردن دور و برش. مبین درختی را بغل می‌کند و می‌گوید: «می‌شود تنهایی هم کار انجام داد ولی با هم انجام بدهیم زودتر و بهتر تمام می‌شود.»

### کاش ساعت هشت نشود

سه روز از برنامه گذشته و حالا ساعت‌های آخر است. مبین و حسین دو تا از بچه‌هایی هستند که از این زمان کلی استفاده کرده‌اند. به‌شان خیلی خوش گذشته و خنده از روی لب‌شان محو نمی‌شود.